

بروز کرده آثار حیرت‌انگیزی بظهور آورده است و غیر از این هر چه باشد در جزء ظواهر و مراسم بشمار می‌آید منتهی در آب و رنگ دادن بعلاقه باطنی بی‌اندازه اثر دارد

بهر حال نتیجه چنان طبیعتی که گذشت این شده که درین جا نه يك فرقه سیاسی پا میگیرد و نه هیچوقت يك شرکت تجارتي یا صنعتی یا فلاحی سر گرفته است

زندگی این ملت نیز طوری پیش آمده که همیشه او را بخاموشی و خود خوانده زیرا نه راه داشته نه خط آهن نه کشتی نه مراوده علوم هم درین رشته هیچ بما کمک ننموده زیرا اولاً دائره انتشار آن بسیار تنگ بوده و ثانیاً هر عالی هم که در هر گوشه‌ای پیدا شده همیشه تك رفته و این افتخار هیچگاه نصیب ایران نگردیده که فضلائش مانند فضای مائه ۱۸ فرانسه مثلاً گرد هم بنشینند و قاموسی از علوم ترتیب بدهند

چون درین جا هم دستان از همه جا کوتاه میشود ناچار باز متوجه ادبیات میشویم که مفهوم حقیقی آن در ایران جز شعر چیزی نیست .

اتفاقاً درین باب هم باز باید سپاسگذار شعر باشیم ~~که~~ تا اندازه‌ای در صدد جبر این عیب برآمده است .

البته مجالس مهمانی و عیش و خوشگذرانی یا محفل ساز و آواز یا تجارت و معامله و کلیه تصور يك نفع مادی مشترك اشخاص را قهراً با یکدیگر جمع میکند ولی در این تحقیق ما بدو علت باین چیزها نظر نداریم یکی اینکه جهت جامعه مادی هر چه باشد بالاصاله پایدار نخواهد بود و دیر یا زود پراکنده شده اثری هم از آن بر جای نمی ماند دیگر اینکه يك چنین جهت جامعه‌ای بالخاصه در ایران

اغلب موجب درد سر و شکراب و نقاضت و دشمنی و ویرانی خانه‌ها و پریشانی خانمانها میگردد .

غرض ما درین جا يك نوع جهت جامعه معنوی است که مردم را با هم پیوند بدهد و بدخواهی را بر اندازد و رشته الفت را میانشان محکم کند .

يك چنین جهت جامعه ای سنخیت تربیت میباشد و بس از آنجا که ملت ایران در تمام طول مدت تاریخ بعد از اسلام خود از تعلیم و تربیت بآن مفهومی که امروز در ممالک متمدنه اراده میشود محروم بوده یگانه مرئی و معلّم او شعرا هستند زیرا کسانی را که در تمام امور معاش از یکدیگر جدا بوده اند فقط شعر با هم آشنا و نسبت یکدیگر مهربان میکرده است کلیه هر دو نفری که اهل شعر و ادب باشند ، درد دل خود را بیک شاعر بگویند و درمان خود را از او بخواهند ، در اوقات فراغت بخواندن شعر او بپردازند و از مضامین خوش و افکار عالیه او کیف ببرند چه یکدیگر را بشناسند و چه میانشان بعدالمشرقین فاصله باشد در نتیجه اشعار مزبور خواه ناخواه در امور معاشی با هم همعقیده شده افکار مشابهی پیدا میکنند .

این خود بکنوع تربیتی عمومی است و کسانی که از این بونه بیرون بیایند از هر صنف و دسته ای که باشند اگر همرنگ نشوند قهراً همخو شده اند .

بدین لحاظ موقع شعرا در تربیت عامه ملت و پایه حکمت عملی و مطالب اخلاقی اشعارشان حائز اهمیت فوق العاده است .
بدیهی است که این افتخار بیشتر از آن شعرائی است که بیشتر

و بهتر شاگرد تربیت کرده اند و درین باب گمان نمی رود که گذشته از فردوسی و سعدی هیچ شاعر فارسی زبانی بی پایه حافظ برسد. مقایسه بین این سه شاعر زیر دست را اگر توفیقی بدست آمد بعد ها عرضه خواهد داشت بالفعل سخن ما بر سر حافظ است که از حیث جلوه معرفت ملی و اوضاع اجتماعی و معاشی و گذارش تاریخ و تربیت ملت و قبول عامه و گفتار نغزو شیرین مقام بسیار بلندی دارد. بدون استمداد از اشعار آبدار و بی نظیر حافظ هیچ مورخ دانشمند و فیلسوف محقق موفق نخواهد گردید که یکی از وجوه تجلیات روح ایرانی یا يك گوشه تاریخ ایران را مورد بحث و دقت قرار داده از عهده ادای حق مطلب چنانکه باید بر آبد و ابناء این خاک نیز تا وقتی که بکنه گفته حافظ نرسیده اند بگفته حکیم نیشابور نمیدانند کیستند، از کجا آمده اند، بکجا میروند

از آنجا که حافظ يك دنیا مطلب را در زیر چند هزار بیت شعر قرار داده استفاده از اشعار او در صورتی عام خواهد شد که فضایی ذبفنون و محرب بدقت کلمات آنرا زبر ذره بین مکمل تحقیق آورده حقایق آنرا بیرون کشیده دسته دسته کنند و در دسترس عامه بگذارند و البته ایتکار هم مثل سایر امور وامانده و دست نخورده ما روزی بهمت دانشمندان دلسوز انجام خواهد گرفت

اما بنده تصور میکنم که در آن روز میمون اگر اشعار مختلفه خواجه بر طبق سنخیت و شباهتی که باهم دارد دسته دسته و از یکدیگر جدا ضبط شده باشد کار فضایی محقق را تا اندازه ای سهلتر خواهد کرد لذا در صدد بر آمدم مجموعه ای را که موافق نظر مزبور ترتیب داده بودم صورت طبع بدهم باشد که مشکلی آسان کند و خدمتش

در راه ترویج ادب پسند افتد و بر فرض آنهم که از این حیث لایق خدمتی نباشد از راه دیگر ممکن است فائده ای برساند بدین معنی که چون اشعاریک سنخ همه در یک جا جمع آمده جستن شعری بمضمون مطلوب بسیار آسان خواهد گردید و همین مطلب در بدو امر علت غائی ترتیب این مجموعه بود منتهی روز نخست تنها استفاده خود را در نظر داشتم ولی چون فراهم آمد بهتر دانستم که فائده آن عام گردد زیرا در آنصورت هم در ازای زحمت پاداشی نیکوتر گرفته ام و هم وسیله ای برای رفع نقایص آن بدست آورده ام

تنها نسخه ای که در موقع جمع و ترتیب این اشعار از حافظ در دست داشتم دیوانی بود که در سال ۱۲۹۴ در طهران بطبع رسیده است و چون از آغاز کار فقط نیت تجزیه غزلیات حافظ را کرده بودم آنچه غیر از غزل نسخه مزبور با و نسبت داده مورد مطالعه قرار نداده ام

بعدها که مقصود انجام یافت اشعار گرد آمده را بنا بدستور یکی از فضلالی اهل فن با دیوانی از خواجه که یکسال قبل بهمت آقای خلخالی در طهران لباس طبع پوشیده تطبیق کردم و نمره هر غزل را در مقابل هر بیت ثبت نمودم و هم باعتبار آن دیوان نمره غزل حافظ طبع بروکهاوز را نیز برقم فرنگی بر آن افزودم تا پیدا کردن ابیات در دیوان شاعر سهل تر گردد. بایبانی که در اصل دیوان طبع آقای خلخالی نبوده و در ذیل الحاقی آمده با کلمه «ذیل» اشاره کرده ام و بیتی را که از اصل در آن دیوان ندیده ام مخفی گذاشته ام بالجمله دیوان طبع پنجاه سال قبل طهران ۵۷۹ غزل از حافظ بضبط آورده که مجموعاً مشتمل بر ۵۰۷۹ بیت میباشد و از این مجموع آنچه بنده انتخاب و دسته کرده ام به ۱۵۷۰ بیت بالغ میشود. چنانکه ملاحظه میفرمایند این مقدار از ثلث عدد ابیات

منسوب بحافظ نیز چیزی کمتر است و باین جهت و هم بعلم آنکه
خرد و اسر خیال طبع آنرا نداشتیم و بعدها نیز که باین خیال اقدام
بجال مروز ثانوی نکردم مدعی نمیشوم که در این راه غایت مقصود
حاصل شده و اشعاریکه درین تجزیه نیامده حقیقهً محتاج الیها نمیشد
چه بسا نواقص بنظر اهل فن برسد که باید بعد ها تکمیل شود زیرا
آنچه شده تجربه‌ای بیش نبوده است .

این نکته را نیز تذکراً باید بگویم که بالمره وارد این موضوع
نشده ام که کدام غزل واقعاً از حافظ است و کدام يك از او نمیشد
زیرا تحقیق درین باب نظر باشکالاتی که دارد نمیتوان مطمئن بود که
عاقبت ما را به نتیجه قطعی برساند و انگهی هر کس باطناً بینة
خاطر دانست که چند غزل مختلف فیها از دیگری است بسهولت میتواند
چند شعری را که شاید از آن غزلها درین مجموعه آمده باشد حاک کند.
این مجموعه ۱۵۷۰ بیتی آن مقدار از اشعار حافظ را جمع کرده که
روح ملی و زندگانی اجتماعی ایرانیان را متقش میسازد و بقدر يك
دوره فلسفه تاریخ ایران بخواننده مطلب میآموزد . بنابراین یگانه
نظری که بقدر مقدور در اساس دسته بندی آنها بکار رفته این بوده
که درین پرده اولاً اشعار يك سنخ هر کدام در يك گوشه جمع شده
از ترکیب رنگهای گوناگون خود تالوئی پدید آورده حقیقت آن
قسمت را روشن کند و ثانیاً موقع هر يك از این دسته ها بالنسبه
بدیگران طوری باشد که باقواعد مناظر و مرایا وفق دهد ، ناحاق مطلب
ببیک نظر کلی دستگیر بیننده شود .

البته احتمالی هم میرود که این مقصود حاصل نشده باشد بدلیل
آنکه نگارنده نه شاعر است و نه از نقاشی سررشته دارد ولی همه این
تفصیل مانع انتشار آن نباید بشود زیرا بر فرض که پرده ای غیر

متناسب از کار در آمده باشد چون نخستین قدمیست که در این راه در یاره حافظ برداشته شده نگارنده هر انتقاد را موجب رفع يك عیب و مقدمه تکمیل کار بدست دیگران میداند .

باری بتا بنظر فوق ایبات منتخب را بسه بخش قسمت نموده ام بخش اول که عنوان «حافظ فارغ از جهان» دارد تمثال ایرانی بافوقی است که آتش درونش زبانه کشیده ، از زیر و بالای دهر به تنگ آمده ، پوچی نام و تنگ را دریافته ، از جهان رسته و دراز خلق برخویشتن بسته و چنان بمی و معشوق پیوسته که اگر همه دنیا را آب ببرد او را خواب برده . با شمایل تازه جوانیست توانگر نوحاسته ، فراز و نشیب دنیا ندیده ، سرد و گرم روزگار نچشیده ، دل بعیش و مستی باخته ، از نماز شام که خرمن ماه از کنار افق رخ نماید ناسپیده دم که ابر در گلزار خیمه زند در کنار کشت زاری رخت انداخته ، دست در زلف یار و گوش بزخه مطرب ، از شراب چشم ساقی مست و بیخبر از هر چه هست تا خروس سحری نوحه گری آغازد کز عمر شی گذشت و تو بیخوری .

این بخش مسبوق بدو مقدمه و يك فهرست از خود شاعر میباشد که در مقدمه اولی سوز دل را بطور کلی بیان کرده میرساند که نه گرفتار بود هر که فغانی دارد ، ناله مرغ گرفتار نشانی دارد . و در مقدمه دوم نمونه ای از سوزندگی آتش درون خویش بدست میدهد . فهرست فراغت از جهان را در چند «منصب» که «عشق ورزی» و «رنندی» و «نظر بازی» و «میخوارگی» است خلاصه میکند و دست آخر نیز وصف زیبایی و آراستگی معشوق را میآورد . من باب تبعیت از ساعر نگارنده نیز در باب فراغت از جهان هر چه از او دادم در ذیل همان چهار منصب جمع نمودم ولی

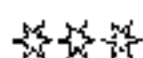
چون مناسب ندانستم که اشعار راجع بیک «منصب» را بدون رعایت هیچگونه ترتیبی دنبال یکدیگر بیاورم و هم مراعات ترتیب حروف تهجی را محال منظور اصلی یافتم یک ضابط کلی اختیار نموده در اینجا و در هر قسمت دیگر این مجموعه تا ممکن بوده برطبق آن عمل نمودم بدین معنی که هر «منصب» یا هر «پرده» مثلاً ابتدا چند شعری در تعریف موضوع میآورد پس از آن بذکر محاسن و مزایای پردازد بعد کم کم با تائیمات آشنائی بهم میزند سپس مشکلات امر چنان از چهار سو تاخت میآورد که چاره‌ای جز گریز نمی‌ماند موقع پشت کردن و برگشتن میرسد ناگاه قوه درونی که درین جنک و ستیز ورزیده شده خیز بر میدارد و بهیبتی که اگر حرف کوه آهنین باشد از جای در می‌رود بمیان میدان می‌جهد. شاهد فتح در آغوش می‌آید و با چند شعر علت غائی این کشمکش روشن میشود. بعبارة آخری در هر قسمت جهد کرده‌ام اشعار طوری دنبال هم بیفتد که اگر قلب آنها بر گردد و وزنشان گرفته شود و روابطی چند فی‌مابین آنها قرار گیرد پروراندن کامل اصل مقصود را کافی باشد و در حکم خطابه‌ای جداگانه بقلم خود شاعر قرار گیرد.

بنظر نگارنده لطافت عمده بخش اول درین جاست که شاعر بقدر خردلی از حدود عقلی طبیعت و حقیقت واقع تخطای نکرده و لفظ را نیز چنان درست بقالب معنی ریخته که مولای درزش نیرو و دواز این حیث بندرت میتوان شاعری پیدا کرد که بیای حافظ برسد. اساساً این نکته است مسلم که اغراق و مبالغه تا حدی مستحسن شمرده میشود که از حدود طبیعی تجاوز نکند و از ذهن دور نباشد ولی از آن طرف بیان مطالب بعبارات پیش پا افتاده بازاری آن قدر ندارد که جان کلام را لطفی بیخشد پس شاعر زبر دست میخواهد که این دو کفه را بیک حال نگهدارد. امتیاز حافظ اینجاست که

آنچه گفته از حیث لفظ و معنی مظهر فرد اکمل میباشد ولی چنان با حقیقتش وفق داده که حقیقت سرایان خشک نیز فکر او را ساده تر و رساتر از خود او ادا کردن نمیتوانند. در وصف این چنین زندگانی که نمونه عشق پر شور و عواطف رقیقه و افکار شاعرانه و تخیلات بلند است حافظ گاهگاه شباهت نامی با لفرود دو موّسه پیدا میکند مثلاً من از آن روز که در بند توام آزادم بعینه همین فکر موّسه است که:

*Le seul bien qui me reste au monde,
C'est d'avoir quelquefois pleuré.*

منتهی بکمال خود نزدیکتر شده.



فراغت از جهان خوشترین ایام زندگی میباشد لکن ای بسا حیف جاودانی نیست!

بشر هر که و هر جا که هست با طبیعت سر و کار دارد و باید با مردم سر و کله بزند لذا خواه نا خواه بدائره انجمن کشیده میشود و با طبیعت دست و گریبان میگردد. ولی چه فایده! طبیعت و انجمن مثل دو موکل دوزخ پای او را در قید میگذارند و بعسر و جرح می اندازند و او با این حال هفت خوان صکه سهل است باید جواب هفتاد خوان را بدهد. از همان قدم اول کشمکش سخت میان او از یکسو و طبیعت و انجمن از سوی دیگر در میگیرد و عمر بشر بسپردن این راه میگذرد. اصل اختلاف فاحشی که در امور معاش فیما بین ایرانی و فرنگی دیده میشود از همین جا بر میخیزد. چون مزاج و معرفت اقوام با یکدیگر متفاوتست و سبب آن که هر قومی برای فیروزی خود بر می انگیزد و نتیجه ای که عاقبت از آن میگیرد خاص خود او است

ایرانی باقتضای تاریخ چند هزار ساله خود بتجربه دیده است که طبیعت و انجمن محکوم دست بشر نمیشود بنا براین زده خورد با آن هارا کاری عاقلانه نمیداند. اروپائی نظر را تا این درجه بلند نمیگیرد بلکه فقط باین مقدار قناعت میکند که بتواند قوای طبیعت و انجمن را طوری مرتب دنبال هم بیندازد که نتیجه قهری بحال او مفید باشد. بالعمال غلبه با کدام طرف خواهد بود اصلاً فکر فرنگی را بخود مشغول نمی سازد. از این رو ایرانی از همان روز نخست که بمیدان کارزار حرفا رو میآورد حال جنگ ندارد بلکه میخواهد بصف آرائی راه صلح و سازش را باز کند ولی فرنگی شب و روز مواظب است که به بند کدام گوشه حرکات جنگی این دو حریف بر قوه راه استفاده ای را برای او باز گذارده تا بر جهد و دلی از عزا در آورد و خود را سوار بر سمنند غلبه تصور کند. حالا طبیعت و انجمن در نقشه حرکات جنگی خود غلبه نهائی را در نظر داشته و با فراد یا سوانح کوچک از اصل توجه ندارد امر دیگری است. فرنگی از میان دو سنگ آرد مبخواهد در صورتیکه ایرانی عمری به کج دارو مریز میگذارد. از آنجا که آسیا تا نگردد آردی بیرون نمیدهد فرنگی مدام در صدد است که بر عده رفقای خود بیفزاید و بهر يك سهمی بدهد تا همه منفعت خود را در گشتن و بقاعده گشتن آن چرخ به بندند و بسهم خود گوشه کار را بگیرند ولی ایرانی اگر دستش بعرب و عجم هم بند باشد چون منتهای آمال خود را بزندگانگی در گوشه ای دنج و بی درد سر مقصور میداند همیشه نقشه میریزد که چه کند تا یکباره احتیاجش از مردم سلب شده از قید انجمن خلاص یابد

خلاصه ایرانی که در این مجموعه لباس گفتار حافظ را پوشیده اگر هزار نفر است تنهاست و فرنگی اگر يك نفر است همراه است زیرا

ایرانی گلیم خویش را از آب بدر میرد و قرنگی سعی میکند که بگیرد غریق را.

بنا باین مقدمات حافظ نه فقط وقتیکه از جهان فراغت دارد تنهاست بلکه در بخش دوم نیز که از خلوت بدر آمده و بقید انجمن در افتاده باز تنها بمیدان میآید. در بدو امر چون نازه رسیده و از اوضاع بیخبر میباشد بخود ستائی میپردازد و رجز میخواند ولی از آنجا که دشمن از هر طرف بر او میتازد روزگارش را تیره و تار میکند. اتفاقاً زن و فرزند و ایل و طایفه نیز دردی از دلش بر نمیدارند. یاران که چشم یاری از ایشان داشته وقتی بتضرع و زاری او نمیگذارند. ابناء جنس زخمش را مرهم نمی‌نهند. خاک فارس و خطه شیراز درد دل او را تسکین نمیدهد. چون بهر کس و هر جا پناه میرد محروم برمیکردد یکباره دلش کنده شده بار سفر می‌بندد اما چه سود که از پر دویدن کفش پاره میشود و برای آدم تیره روز ملك سلیمان زندان اسکندر است. ناچار سر افکنده برمیکردد و رخت بگوشه خانقاه میکشد و از غم حوادث به پیر خرابات پناه میرد. رطل گران میزند. آتش درون را میکشد. بی اعتباری دنیا را در برابر نظر مجسم میکند و چون پرهیز از آنرا واجب میشمارد یکباره دور دنیا و مافیها خط کشیده سخت بدامان قناعت چسبیده، بیوده و نابوده میسازد و دم را غنیمت می‌شمارد. راه را بر نفس لوّامه می‌بندد و پرده هائی که مذهب در برابر چشمها آویخته میدرد. طرب و بیخودی که از این حال برمیخیزد چنان چهار بند شاعر را میگیرد که گمان میکند یگانه راه زندگی میگساری است و چون زندگی بی قانون را سزاوار نمی‌بیند برای میگساری نیز قواعدی میگذارد.

ضمناً چون مردم دست از عیبجوئی نمی‌کشند و اگر جلوی دجله بکوشش بسته شود دهان بداندیش بسته نمیشود جواب نقاد را نیز بزبانی میدهد که روح بی‌اعتنائی در آن آشکار میباشد. دوام يك چنین زندگی حالتی میآورد که در ظاهر قلندری است و در باطن آزادی. از آنجا که بزرگان ما گذر عمر را «خوابی و خیالی و فریبی و دمی» دانسته اند نکارنده نیز شرح هر يك از ادوار زندگی اجتماعی حافظ را در ذیل يك «پرده» جمع کرده است.

در مشرق زمین اخلاق همیشه یکی از ارکان محکم بقای ملل و اقوام بوده است. رؤس آنچه حافظ درین باب آورده تحذیر از غرور و خودپرستی و مردم آزاری و کینه توزی و فرار از معاشرت ناجنس و غافل نشدن از مکافات عمل و تشویق به بذل و بخشش و رحم و شفقت و وفا و رفیق نوازی و مهر و محبت و سرپوشی و رعایت حال زیردستان و مروت با دوستان و مدارای بادشمنان است.

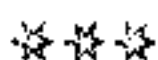
فلسفه حافظ بسیار ساده و چون اساس آن يك نوع جبر است نتیجه ظاهریش قهراً تسلیم و رضا خواهد شد. بهتر آنست که بگوئیم از این حیث در میان اشعار حافظ بوئی از عقاید آلفرد دووین بی‌شنیده میشود. حافظ چون عقیده دارد که قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند و هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد چنین نتیجه میگیرد که گر اندکی نه بروفق رضاست خرده مگیر و این بعینه همان است که وین بی میگوید:

Gémir, pleurer, prier est également lâche.
Fais énergiquement ta longue et lourde tâche
Dans la voie où le sort a voulu t'appeler,
Puis, après, comme moi, souffre et meurs sans parler.

با این فرق که وین بی اصلاً با خوش بینی آشنائی نداشته و در همه امور دنیوی بدبین است چنانکه زندگی را در يك كلمه souffre خلاصه میکنند لکن حافظ گذشته از اینکه نمیخواهد با سخن آب سرد بآتش تیز بزند باستناد همان روح تصوف و جستجوی حقیقت اساساً بآینده خوشی معتقد است و بسعادت نهائی امیدوار چنانکه میگوید از سعی و کوشش غافل مشو گرچه وصالش نه بکوشش دهند.

از درد های بیدرمان مردم بیسواد و گرفتاریهای سخت دانشمندان روشن فکر یکی هم تعبد مذهبی است. مذهب که در اصل برای رفاه مردم بوده و در حدود توانائی خویش خدماتی نیز کرده هر وقت که آلت کسب و ناندانی اشخاص شده نه فقط محاسن خود را از دست داده بلکه بلای مبری برای جان مردم گردیده از طاعون و وبا مهلکتر. علیهذا مردم فهمیده و با ذوق ایرانی آنی از دست تحریکات مغرضین مرائی و خود پرست راحت نبوده اند. حافظ که خود باین بلا گرفتار شده هم از این راه و هم برای ترویج تصوف که در حکم خود آرائی فکر آریائی در برابر معرفت سامی میباشد با سالوسان مزور سخت در افتاده و ضربتهای سخت و کاری بر ایشان زده است. از آنجا که تیر زهر آلود نمسخر هم در ذهن ساده مردم زود تر جایگیر میشود و هم در پهلوی حریف سخت تر می نشیند حافظ این راه را اختیار کرده و الحق بطوری خوب از عهده برآمده که پای کمی از خنّام ندارد. اما چون با این اشعار غضب سالوسان طماع را تیزتر میکرد عاقبت گرفتار آتش تکفیر گردید لذا برای اینکه مردم را از اشتباه بدر آورد اشعار دیگری راز و نیاز مانند دارد که میرساند قیام او در برابر سالوسی مخلص خدا پرستی و منافی با اکرام بزرگان دین نمیباشد. از این حیث حافظ روش ولتر را دارد ولی نه بآن خشکی.

عشق تصوّف همان است که تصوّف هرگز ثقل کائناتش دانسته اند و
 بهمان ترتیب نیز حافظ وصف آنرا آورده است
 سیر وسلوک مکالمه ایست که گوئی میان سالک و دلیل ردّ و بدل شده .
 روح عالیجناب و فکر بلند حافظ در قسمت « نکته بینی و نظر بلندی »
 کاملاً برجسته و نمایان است و همین حیث است که حافظ را بر کلیه شعرای
 فارسی زبان فضیلت می بخشد !



بخش سوم حاوی پاره ای ملاحظاتیست که از نظر ادبی یاد داشت
 شده است .

اشعار حافظ بواسطه قوت و صراحت و حقیقتی که دارد اغلب
 میتواند مثل شود ولی درین مجموعه مقداری از آنچه در حکم مثل
 سائر است جمع آمده که در نهایت امتیاز میباشد .

حافظ فراوان مدح کسی را نخوانده و در آن مقدار هم که گفته این
 مزیت بخوبی هویدا است که تا ممکن بوده از اغراق و غلو پرهیز داشته و
 مدوح را با آسمان نرسانیده و نه کرسی فلک را زیر پایش نگذاشته و تا
 میتواند در ازای موهبت مدوح شخصاً سپاسگذاری کرده و پای عموم
 را در کار نکشیده و اغلب نیز بیک دعا سر مطلب را بهم آورده است .
 راستست که در عهد حافظ سلاطین عظیم الشان و پر آوازه ای که
 مثلاً بیای محمود غزنوی برسند وجود نداشته ولی اولاً هر چه بودند در ملک
 خود سلطنت میکردند و ثانیاً معلوم نیست که مدوح همه شعرای ایران
 از سلاطین معاصر حافظ مهمتر و بزرگتر بوده اند .

حافظ نه تنها مدح زیاده از حد نکرده بلکه گاهی نیز در ضمن
 مدح جمعی آورده که قدر و قیمت خود او را از مقام سلطان عصر بالاتر
 برده است .

چنانکه گفته اند حافظ چند سال قبل از هجوم تیمور بشیراز بدرود زندگانی گفته و در آنموقع در قید حیات نبوده اما بعضی نیز ملاقات حافظ را با خود تیمور ادعا کرده و شوخی تیمور و ذکر « غلط بخشیدهای » شاعر را نیز آورده اند. چون مقصود بنده درین جا از ابتدا نوشتن ترجمه حال حافظ نبوده وارد این موضوع نمیشوم فقط باید بگویم که قسمت آخر این مجموعه « بر اثر ترکتازی تیمور » يك هوس ادبی بیشتر نبوده است.

بقراریکه گفته اند سپاه بیکران و بنحو بریده ترك چون از ویرانی قسمت مهم ابران فارغ شد سیل وار رو بخرطه فارس آورد. شاه منصور که تاب مقاومت در خود ندید بنحیال جمع آوری عده از شهر بیرون آمده رهسپار صفحات جنوبی آن سرزمین گردید. بیرون شهر زن تیره روزی شاه را مورد ملامت قرار داد که چگونه رعیت خود را بی باعث و بانی میگذاری و میروی. این چند کلمه چنان قلب شاه را از جا کند که رفتن نتوانست. برگشت و با عده قلیل بقلب ترکان غارتگر زد و با اینکه مدتی مردانه جنگید و رشادت غربی بخرج داد عاقبت فرونی لشکر دشمن کار خود را کرده او را بهلاکت رسانید و باین ترتیب آخرین تیر ترکش زادگان پارس نیز بههدف نخورد و خاک فارس که استقلال ایران از آنجا برخاسته و اتفاقاً از حمله آنان نیز محفوظ مانده بود این بار با یمال ترکان خونخوار گردید

این مطلب بانظر نگارنده لایق آن بود که موضوع يك تاتر مهم و مؤثری شده مجسم کند که بزندان برستان ایران در قرون متناهیه ناچه خون دلی در برابر سپاه اهریمن صف آرائی کرده و حامی عمران و تمدن بوده و ناچه پایه ایستادگی نموده اند و چگونه بخت نامساعد مدام ایشان را دنبال کرده و بدست وحشیان خون آشام

مکرر رشته حیالشان را گسیخته و لانه و آشیانه شان را بیاد فنا داده تار و مارشان ساخته است! علیهذا پیش خود گفتم حالا که باین آرزوی خود نرسیده ام و کسی را سراغ ندارم که برای انجام این مهم قدم اقدام پیش گذاشته باشد چه ضرر دارد که از اشعار بزرگترین شاعر همان عصر آنچه با این مقصود وفق میدهد و ممکن است اساس يك چنان تاتری را در آتیه فراهم نماید يك جامع آید تا از آن واقعه جالسوز وصف حالی از زبان حافظ داشته باشیم.

✽✽✽

بالجمله حافظ از حیث معنی آنچه آورده خلاصه‌ای از معرفت و روح و افکار و زندگی تاریخی و اوضاع اجتماعی ملت ایران و بالخاصه دسته باسواد و درس خوانده او میباشد و آنچه گفته از بس جاندار و باحقیقت نزدیک است بنظر نگارنده در همه ابواب کلاً مظهر عقیده و تجربه و عمل خود شاعر بوده و در هیچ قسمت حتی می و معشوق راه مجاز نرفته و بتقلید دیگران چیزی نسروده زیرا تقلید محض هیچگاه چنین رنگ آمیزیهای با روح و جذاب که قطعاً زبان دل است از خود بروز نمیدهد

از جهت لفظ قوت و فصاحت و صراحت و شکوه عبارت از خواص شعر حافظ است و از این حیث پیشرو و بیکتور هوگو میباشد زیرا معانی را بوسیله استعاره‌های پر نقش و نگار و خوش آب و رنگ منقش ساخته و بخوبی معلوم است که برای يك مطلب بار بار نقد کلمه را در برابر خود ریخته و مانند صراف ماهری، از میان آنها کلماتی را که بیشتر بدرد ادای مقصود میخورده دست چین کرده مدنی امتحان نموده و مکرر عوض کرده و گوشه و کنارش را زده و پرداخت داده و بس ویش گذاشته تا بصورتی در آورده است که مثل الماس می برد و در قلب شنونده سکه بزن نقش می بندد.

عبدالحسین هزیر، لیلۃ ۱۵ مهر ۱۳۰۷ هجری شمسی

تأثیر سخن نشانه از سوز دل است

بیان حال چه حاجت که حال آتش دل

توان شناخت زسوزی که در سخن باشد

۱۸۹ - ۲۳۰

کار سوز دل چه بالا گرفته

- زین آتش نهفته که در سینه من است
خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
۶۷ - ۷۳
- از آن بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
۱۰۹ - ۸۵
- بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن بر آید
۲۴۶ - ۱۹۰

بخش اول

حافظ فارغ از جهان

قوتی و بتی و باده ای بر لب کشت
این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت (خبام)

- عاشق و رند و نظر بازم و میگویم فاش
- | | | |
|-----------|---|---|
| 414 - 302 | تا بدالی که بچندین هنر آراسته ام | عشق ورزی
رندی |
| | فاش میگویم و از گفته خود دلشادم | نظر بازی |
| 416 - 308 | بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم | |
| | عشق دردانه است و من غواص و دریا میکند | ستن سروراید -
شوق در دریای
میکند |
| 438 - 340 | سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر برکنم | |
| | مراد دنی و عقی بمن بخشید روزی بخش | میخوارگی
و معاشرت |
| | بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر (ذیل) | |
| | عاشق و رندم و میخواره با آواز بلند | خاطر خواهی
شوخی برپوش
شاعر را بعشق
رزی و رندی
و میخوارگی
و داشته |
| 399 - 306 | اینهمه منصب از آن شوخ برپوش دارم | |
| | چنان بر شد فضای سینه از دوست | عوجمال دوست
فناهی در راه او |
| 429 - 377 | که فکر خویش گمشد از ضمیرم | |



منصب اول

عشق ورزی

- با عشق تو در خاک فرو خواهم شد
وز مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد (خیام)
- منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن
- 461 - ۳۸۷ منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن
عشق میورزم و امید که این فن شریف
- 193 - ۲۲۷ چون هنر های دگر موجب حرمان نشود
ناصرم گفتم که جز غم چه هنر دارد عشق
- 462 - ۳۹۲ گفتم ای خواجه غافل هنری بهتر از این
قصه جانست طمع در لب جانان کردن
- 420 - ۳۴۱ تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
گفتم بخویش کز وی برگیر دل دلم گفتم
- کار کیست این کو با خویشتن بر آید
در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز
- 424 - ۳۱۸ استاده ام چو شمع منزان ز آتشم
قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق
- 530 - ۴۷۶ چو شبنمی است که در بحر میکشد رقمی
در ضمیر ما نمی گنجد بغیر از دوست کس
- هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس
قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد
- 287 - ۲۴۷ یعنی از خاک گذر دوست نشانی بمن آر

- دست از طلب ندارم تا کام من بر آید
- ۱۹۰ - 246 یا جان رسد بجانان یا جان ز تن بر آید
- شبه از داستان عشق شور انگیز ماست
- (مقطعات ص ۲۶۵) آنحکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند
- از دست غیبت تو شکایت نمیکنم
- تا نیست غیبی ندهد لذتی حضور
- گردیگران بعیش و طرب خرم اند و شاد
- ۲۵۷ - 293 ما را غم نگار بود مایه سرور
- عمریست تا براه غمت رو نهاده ایم
- ۳۴۸ روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم
- شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
- ۴۵۴ - 560 که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی
- سابقه بر دل رشم فکن ای گنج مراد
- ۳۶۸ - 407 که من این خانه بسودای تو ویران کردم
- نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی
- این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس
- خیال قد بلند تو میکند دل من
- تو دست کوتاه من بین و آستین دراز
- بلب رسبد مرا جان و بر نیامد کام
- ۱۸۸ - 256 بسر رسید آمد و طلب بسر نرسبد

- چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
324 - ۲۷۸ که دل بدست کمان ابرو بست کافر کیش
- بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم
378 - ۳۸۱ دگر بگو که ز عشقت چه طرف بریستم
- چون میرود این کشتی سرگشته که آخر
431 - ۳۸۰ جان در سر این گوهر یک دانه نهادیم
- از آستین طبیبان هزار خون بچکد
324 - ۲۷۸ گرم بتجریه دستی نهند بر دل ریش
- اشک خونین طبیبان بنمودم گفتند
254 - ۱۴۳ درد عشقت و جگر سوز دوائی دارد
- فکر بهبود خود ابدل ز در دیگر کن
417 - ۳۵۱ درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم
- بگوی عشق منه بی دلیل راه قدم
184 - ۲۲۱ که من بخویش نمودم صدا اهتمام ونشد
- هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری
246 - ۱۹۰ مائیم و آستانش تا جان ز تن برآید
- شرح مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
92 - ۲۱ که نه هر کو ورقی خواهد معالی دانست
- مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند
ندا زدند که حافظ خوش باش خوش

- منال ایدل که در زنجیر زلفش
همه جمعیت است آشفته حالی
537 - ۴۵۸
- گرچه بد نامیست نزد عاقلان
ما نمیخواهیم تنگ و نام را
5 - ۹
- از تنگ چه گوئی که مرا نام ز تنگ است
وز نام چه پرسی که مرا تنگ ز نام است
34 - ۴۴
- مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هوا داری کویش را چو جان خوبشتم دارم
435 - ۳۷۸
- در بحر فتاده ام چو ماهی
تا یار مرا بهشت گیرد
151 - ۱۸۶
- بادا هزار دشمن اگر دوست با من است
دائم مصاف را و تترسم ز کارزار
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
150 - ۲۴۴
- حدیثم نکته هر محفلی بود
در قلم آورده حافظ قصه لعل لبش
305 - ۲۶۶
- آب حیوان مبرود هر دم ز اقلام هنوز
دلنشین شد سختم تا تو قبواش کردی
247 - ۱۴۲
- آری آری سخن عشق نشانی دارد
گویند ذکر خورش در خول عشقبازان
246 - ۱۹۰
- هر جا که نام حافظ زان انجمن برآید

- حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکشست
نشید کس که از سر رغبت ز بر نکرد
- هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل
365 - ۳۰۲ هر کس شنید گفتا لله در قائل
- ز در خویش خدا را به بهشتم مفرست
315 - ۲۶۲ که سرکوی تو از کون و مکان ما را بس
- در ره او چو قلم گر بسم باید رفت
با دل درد کش و دیده گریان بروم
بها داری او ذره صفت رقص کنان
- 391 - ۳۸۲ تالب چشمه خورشید درخشان بروم
- روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
285 - ۲۵۱ وانگهم تا به لحد فارغ و آزاد بیر
- حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان داد بجانان نمیرسد
- اگر بر جای من غیری گزینند دوست حاکم اوست
373 - ۳۲۴ حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
- آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
422 - ۳۱۱ کافرُم گر بشکایت بر بیگانه روم
- ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا می پرس
۵۰ (ذیل)

- کمینه شرط وفا ترك سر بود حافظ
- 181 - ۲۱۱ برو اگر ز تو اینکار بر نمی آید
- وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
- 461 - ۳۸۷ که در طریقت ما کافر است و نجیدن
- بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
- 417 - ۳۵۱ سر بر آرد ز گلم رقص کنان عظم رحیم
- برو ای طبیبم از سر که خبر ز سر ندارم
- بخدا رها کنم جان که ز جان خبر ندارم
- جنات عشق بلند است همتی حافظ
- 139 - ۱۲۳ که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند
- با هیچکس نشانی ز اندلستان ندادم
- 170 - ۱۴۷ یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
- بدرد عشق بساز و خوش شو حافظ
- 356 - ۳۰۵ رموز عشق مکن فاش بیش اهل عقول
- بعد از این روی من و آینه حسن نگار
- 218 - ۱۲۲ که در آنجا خبر از جلوه فاتم دادند
- بهیچ در نروم بعد از این ز حضرت دوست
- ۴۸ (ذیل) چو کعبه یافتیم از بت پرستی آیم باز
- اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
- 39 - ۳۸ اساس هستی من زین خراب آباد است

- من هماندم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چهار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
۲۰ - ۲۷
- ختم کن حافظ که گر زین گونه خواهی درس عشق
خلق در هر گوشهٔ افسانهٔ خواند ر من
۳۹۲ - ۴۵۰



منصب دوم

رندی

کردیم دگر شیوه رندی آغاز (بنیام)

ما سرخوشان مست دل از دست داده ایم
428 - ۳۲۸ همراز عشق و هممنفس جسام باده ایم

در همه دبر مغان نیست چو من شبدانی
۵25 - ۴۵۶ خرقه جانی گرو باده و دفر جانی

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
397 - ۳۵۹ که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم

من اگر رند خرابانم اگر حافظ شهر
387 - ۲۴۲ این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار
321 - ۲۸۰ کار ملکست آنکه تدبیر و تاامل باشد

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار

تشنه دردم مرا با وصل و با هجران چکار

کشته عشقم مرا از شحنه دوران چه غم

مفلس عورم مرا با زمره دیوان چکار

چونکه اندر هر دو عالم یار مبداند مرا

با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چکار

گر من از سرزنش متعبان اندیشم

421 - ۳۲۷

شیوه مستی و رندی نرود از بدش

- خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
۴۴۱ - 420 برده بر سر اسرار نهبان می پوشم
- در خرقه از این بیش منافق نتوان بود
۳۸۰ - 431 بنیاد از ابن شیوه رندانه نهادیم
- کی بود در زمانه وفا جام می بیار
۳۳۹ - 384 تا من حکایت جم و کوس و کی کنم
- چو بیخود گشت حافظ کی شمارد
۳ (ذیل) بیک جو ملکت کوس کی را
- ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب
۱۰۱ - 114 نیست معلوم که در برده اسرار چه کرد
- می ده که هر که آخر کار جهان بدید
۲۳ - 67 از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
- بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
۹۴ - 32 بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
- در بزم عیش یک دوقدح درکش و برو
۶ - 4 یعنی طمع مدار وصال دوام را
- خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بنده گو
۶ (ذیل) موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
- شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
۲۲۰ - 185 دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
- جوانی باز میآرد بیادم
۴۹۳ - 534 صدای چنگ و نوشانوش ساقی

- زهد رندان نو آموخته راهی بد نیست
421 - ۳۳۷ من که بدنام جهالم چه صلاح اندیشم
شیوه رندی نه لایق بود طبعم را ولی
438 - ۳۴۵ چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
384 - ۳۲۹ در کار بانگ بر ببط و آواز بی کنم
چنگ بنواز و بساز از نبود عود چه باک
291 - ۲۵۲ آتش عشق و دلم عود و تنم بجزر گیر
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
27 - ۲۰ که بروی که شدم عاشق و بر بروی که مست
من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود
438 - ۳۴۵ وعده فردای زاهد را چرا باور کنم
قصر فردوس بیاداش عمل می بخشند
315 - ۲۶۷ ما که رندیم و گدا دیر مغان مارا بس
نه من سبوکش این دیر رند سوزم و بس
23 - ۱۷ بسا سرنکه در این آستانه سنگ و سبوست
بس تجربه کردیم درین دار مکافات
232 - ۱۷۲ با درد کشان هر که در افتاد بر افتاد
درویشم و گدا و برابر نمی کنم
پشمن کلاه خویش بصدناج خسروی
ما ملک عافیت نه باشکر گرفته ایم
413 - ۲۱۳ ما تخت سلطنت نه بیازو نهاده ایم

نهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف
این کار و بار بسته بیکسو نهاده ایم

سالها پیروی مذهب زندان کردم
تا بفتوی خرد عقل بزندان کردم

من بسر منزل عشقانه بخود بردم راه

۴۶۸ - ۴۰۷

قطع این مرحله بامرغ سلیمان کردم

حرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت

۱۲۸ - ۱۷۷

قصه ماست که بر هر سر بازار یماند

